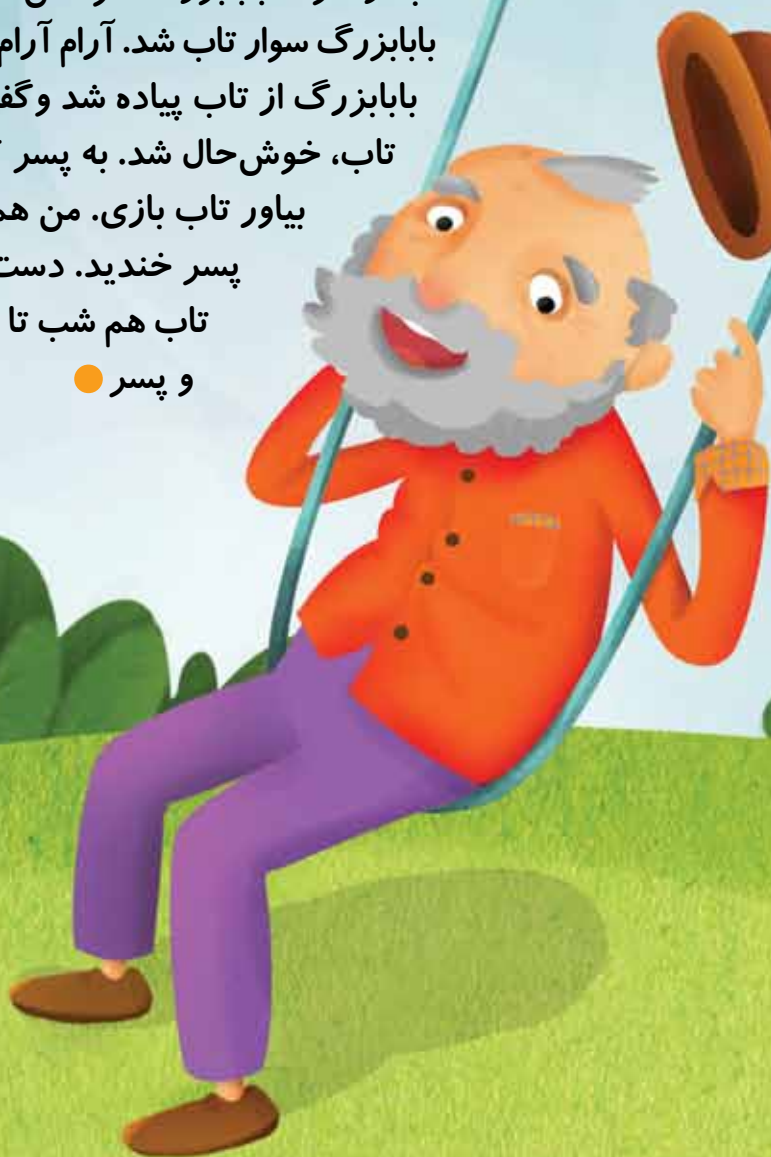


# تاب

## قصه اول

یک **تاب**، توی پارک بود. پسر کوچولویی رویش نشسته بود. تند تند تاب می خورد. تاب خسته شده بود. به پسر گفت: «دیگر به تو سواری نمی دهم!» پسر دوید و رفت. تاب از دست او راحت شد. کمی بعد، پسر با بابابزرگش آمد. تاب به پسر گفت: «نیا، سواری نمی دهم!» پسر گفت: «من نه! بابابزرگم را تاب بده!» تاب، ساکت ماند. پسر گفت: «بابابزرگ، سوار شو!» بابابزرگ، تاب را نگاه کرد و گفت: «با اجازه!» تاب از حرف بابابزرگ خوشش آمد. اجازه داد. بابابزرگ سوار تاب شد. آرام آرام تاب خورد. تاب اصلاً خسته نشد. بابابزرگ از تاب پیاده شد و گفت: «خیلی خوب بود!» تاب، خوش حال شد. به پسر گفت: «فردا هم بابابزرگت را بیاور تاب بازی. من هم با تو آشتی می کنم.» پسر خندید. دست بابابزرگ را گرفت و رفت. تاب هم شب تا صبح رفت توی خواب بابابزرگ و پسر

مجید راستی



## قصه‌ی دوم

یک طناب بود که دلش می‌خواست **تاب** شود.  
رفت توی جنگل. دوتا درخت انتخاب کرد.  
یک دستش را گرفت به این درخت، یکی را هم به آن درخت. شد تاب.  
حالا دلش می‌خواست یکی با او بازی کند.  
اما هیچ کس دور و برش نبود.  
صدا زد: «آهای... من تابم! یکی بیاید با من تاب بازی کند!»  
خرسی صدای تاب را شنید. آمد جلو و گفت: «من را سوار می‌کنی؟»  
تاب خوش حال شد و گفت: «بفرما! کی از تو بهتر؟»  
خرس نشست وسط تاب. یک‌دفعه... تاب از وسط پاره شد.  
تاب گریه کرد و گفت: «زود باش درست‌کن!»  
خرس کمی غرغر کرد. بعد دو سرطناب را به هم گره زد و رفت.  
تاب نگاهی به گره کرد و گفت: «سلام گره! تو چه قدر خوشگلی.  
شکل گلی. تابت بدهم؟»  
گره گفت: «آره، خیلی خسته‌ام. تابم بده تا خوابم ببرد.»  
تاب گره‌اش را تاب داد. او دیگر تا آخر عمرش تنها نبود ●

ناصر کشاورز ●